

کلید گم شده

خواستم کلیدم را از جیبم در بیاورم اما کلیدم در جیبم نبود! با کلی استرس و ترس کیف ام را خالی کردم اما کلیدم انجا هم نبود! نمیدانستم باید چی کار کنم، دست هایم سرد شده بود و زانوهایم هم شل شد. پدرمادرم به سفر رفته بودند. کم کم هوا داشت باران می گرفت.

بلند شدم و شروع کردم به گشتن کل مسیری را که از مدرسه به خانه طی کرده بودم اما کلید را پیدا نکردم. ساعت نزدیک های ۶ بعد از ظهر بود من هنوز سرگردان در خیابان ها بودم هنوز هم باورم نمیشد در این شرایط خاص و مهم کلیدم را گم کردم. هوا طوفانی شده بود و کم کم داشت باران می گرفت.

خیلی سردم شده بود با لباس های خیس دست و صورت کثیف شکمی گرسنه دم در خونه مان خوابیده بودم. یادم افتاد که فردا آزمون دارم اصلاً به خاطر آزمون های میان نوبتم بود که با خانواده به سفر نرفته بودم. همسایمان هم به سفر رفته بود. برای همین هم دم در خانه شروع کردم به درس خواندن. ساعت نزدیک های ۸ بود، بلند شدم و رفتم به سمت سوپری تا چیزی بخرم و بخورم اما کیف پولم را در خانه جا گذاشته بودم برگشتم دم در خانه، نیمه شب بود و هنوز از آسمان باران می آمد؛ سرمای هوا بسیار طاقت فرسا بود و من دیگر تحمل نداشتم. با دلی گرسنه به سمت سوپری رفتم تا یک ساندویچ بگیرم. ماجرا را برایش تعریف کردم آن ها هم قبول کردن که داخل دفتر بنویسن بعداً من پرداخت کنم. تشکر کردم از سوپری بیرون اومدم به سمت خانه رفتم روی پله ها دم در خانه نشتم شروع به خوردن کردم

ساعت نزدیک های ۴ بعد از ظهر بود، به فکر افتاد که به سوپری برم و به خانواده زنگ بزنم موضوع را برایشان توضیح بدهم. سوپری بسته بود برا همین هم رفتم سوپری که پایین تر بود و به پدرم زنگ بزنم ... نه یک بار هم که به من اعتماد کردن می خواهم نا امیدشان کنم؟ از آن مهم تر نباید نگران من بشن. شاید اگه بهشون بگم دیگه به من اعتماد نکن.

برای همین هم رفتم دم در خانه نشتم شروع به گریه کردن.

هوا شب سردتر از همیشه پر از سکوت سنگین و تهدیدآمیز بود. از شدت گرسنگی معده ام تیر می کشید. چند ساعت بود که روی پله های سرد دم در خانه نشسته بودم و دیگر توان بلند شدن نداشتم. نا امید شده بودم که ناگهان صدای خش خش از کنار حیاط دیوار خانه امیر شنیدم. بی اعتنایی کردم.

فکری به ذهنم رسید. اگر بتواند از نرده ها بالا برود، شاید بتوانم خودم را از پنجره ای که نیمه باز بود به داخل برسانم. اما ارتفاع زیاد بود و من خسته تر از آن بودم که ریسک کنم. در همان حال که در تاریکی فکر می کردم، صدای پایی شنیدم بلند شدم و به در خانه خیره شدم.

چند ثانیه سکوت شد بعد در باز شد و من با چهره آشنا یعنی امیر رودرو شدم.

امیر، پسر همسایه مان بود، کسی که همیشه با او سر مسائل کوچک بحث داشتم

- چرا اینجا نشستی؟

کلید گم شده

کمی مکث کردم. آیا واقعاً باید حقیقت را به او می‌گفتم خب چیزی هم برای از دست دادن نداشتم. پس شروع به توضیح دادن کردم توضیح دادم که چگونه پشت در ماندم و کسی را ندارم که کمک کند، امیر چند لحظه ساکت ماند و بعد آهی کشید.

-خب فکر کنم یه راهی داری

-چه راهی؟

-دمبالم بیا.

امیر از روی دیوار کوتاه باغچه‌شان رد شد و به پنجره‌ای که نیمه‌باز بود اشاره کرد و گفت:(من قلاب می‌گیرم و تو برو داخل خانه.)

بالا رفتن از نرده‌ها و عبور از آن پنجره کوچک برایم سخت بود، اما چاره‌ای نداشتم. با تمام توان دست‌هایم را به لبه پنجره گرفتم و خودم را بالا کشیدم. لحظه‌ای تعادل را از دست دادم اما در آخر توانستم به داخل خانه فرود بیام.

بالاخره در خانه بودم. تاریکی و سکوت تمام خانه را فرا گرفته بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و لبخند زدم. بالاخره توانسته بودم وارد خانه بشوم.

وقتی وارد خانه شدم، بادی از سمت پنجره می‌وزید و پرده‌ها رو تگون می‌داد. نگاهی به پنجره انداختم، مطمئن بودم که آن روز قبل از رفتن به مدرسه تمام در و پنجره‌ها را بسته بودم. پس چرا پنجره باز بود؟ یادم افتاد که آن روز عجله کرد یادم رفت پنجره را قفل کنم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم، حس کردم یه چیزی سر جایش نیست.

وقتی جلوتر رفتم، روی زمین یک چیزی توجه هم را به خودش جلب کرد؛ **یه رده پای خیس** را دیدم که با کفش خودم مطابقت نداشت. انگار کسی تازه اینجا بوده. به یاد اون صدایی افتادم که قبل از دیدن امیر شنیدم و به آن بی‌اعتنایی کردم. صورتم سفید شده بود پاهایم می‌لرزید و قلبم به شدت میزد.

با سرعت به سمت پنجره رفتم و قفل آن را دیدم اما هیچ اثری از ورود اجباری نبود

به سمت در خانه رفتم و قفل آن را هم دیدم قفل سالم بود

همون موقع چشمم به میز افتاد. چند تا از وسایلم هم به هم ریخته است، ولی هیچ چیز باارزشی گم نشده. عجیب‌تر از همه، **یه لیوان آب نیمه‌خورده هم روی میز جا مونده!**

بعد از دیدن اون لیوان آب و رد پای خیس، نفسم به شماره افتاد. قلبم تند می‌زند و یک حس سنگینی توی دلم جا خوش می‌کند.

"اگه هنوز این اطراف باشه چی؟ اگه فقط قایم شده باشه؟"

کلید گم شده

چشمام دور تا دور خانه می چرخید؛ انگار سایه‌ها تکون می‌خوردند. هر صدای کوچیکی که می‌شنوم، ضربان قلبم رو بیشتر می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. شاید خیالاتی شدم، شاید رد پای خیس فقط یه نشستی از کولر بوده...! اما نه، اینا توجه‌های الکیه.

دستم را روی لبه‌ی پنجره می‌زارم، یک لحظه مکث می‌کنم. هوای سرد بیرون پوستم رو لمس می‌کنه. نگاهی به بیرون می‌ندازم. خیابون آرومه، هیچ نشانه‌ای از کسی که شاید وارد خونه شده باشه نیست. آروم پنجره رو میبندم، برمی‌گردم و وسایلم رو جمع می‌کنم سریع از خانه بیرون می‌زدم. نمیدونم مقصدم کجاست و کجا قراره بروم فقط میدونم که دیگدرلم نمیخواهم اینجا بمانم... حداقل امشب نه وقتی در رو پشت سرم بستم و به سمت خیابون رفتم، یه سوال ذهنم رو ول نمی‌کردند

«اگه هنوز اونجا باشه... ولی فقط نمی‌خواسته دیده بشه چی؟»

قدم‌های تندم روی آسفالت خیابون صدا می‌داد. قلبم هنوز تو سینه‌ام می‌کوبید. هر لحظه برمی‌گردم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم، انگار هر لحظه ممکنه کسی از تاریکی بیرون بیاد.

حس می‌کردم همه جا پر از سایه‌هایی شده که نگاهم می‌کنن. ولی شاید فقط خیالات بود... شاید هم نه.

نزدیک ایستگاه تاکسی بودم، بی‌هدف، فقط می‌خواهم دور بشم اما حواسم پرت جای دیگه شد. حالا چی؟ کجا باید برم؟ نمی‌توانستم تو خیابون بمونم، ولی برگشتن به آن خانه هم وحشتناک بود. یه لحظه فکر کردم که به امیر (پسر همسایه) زنگ بزنم، ولی بعد پشیمون شدم. اگه مسخره‌ام کند چی؟

ناخودآگاه دستم رفت سمت جیبم. کلیدهایم هنوز توی مشتم بود، سرد و فلزی. حس کردم که هنوز یه چیزی جا مونده... یک چیزی که باید بهم برگرده. ولی چی؟

یک فکری تو ذهنم برق زد. سریع گوشی‌ام را درآوردم و عکس‌های داخل خونه رو نگاه کردم. یه چیزی سر جاش نبود. روی میز، کنار لیوان آب، همیشه ساعت مچی قدیمی بابام رو می‌زاشتم. همیشه اونجا بود... ولی حالا نبود.

قلبش لرزید. کسی اون ساعت رو برداشته بود. ولی چرا؟ کی؟ و مهم‌تر از همه... الان کجاست؟

سردرگم ایستاده بودم، خیابون ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. چرا ساعت بابام؟ از بین تمام چیزهایی که توی خونه بود، فقط آن گم شده بود؟

به ذهنم رسید که شاید ساعت رو جای دیگه‌ای گذاشت باشم و فراموش کرده باشم، اما این فکر رو سریع کنار زدم. نه، مطمئن بودم که همیشه روی میز می‌گذاشتمش. این یعنی کسی نه تنها وارد خونه شده بود، بلکه عمداً اون ساعت را برداشته بود.

کلید گم شده

نفسش سنگین شد. تو ذهنش دو گزینه داشت:

۱. همین حالا برگرده و دنبال سرنخ بگرده، با اینکه می‌دونست خطرناکه.

۲. بره به جای دیگه و کسی رو خبر کنه، اما چه کسی باورش می‌کرد؟

یه لحظه چشمم افتاد به خونه، همون پنجره‌ای که عجله‌ای بسته بودم. اگه کسی هنوز اونجا بود چی؟

دستم توی جیبم دنبال گوشی گشتم . باید به کسی زنگ می‌زدم.

به مامان بزرگم رنگ زدم:

بوق.....بوق.....بوق

یک دفعه یک دست از پست امد روی شانه ام. شوکه شده بودم . قلبم داشت از دهنم بیرون می‌زد. استرس اجازه فکر کردن نمیداد و زیر

بارون شدید هم خیس شده بودم. از ترس حتی نمیتوانستم صفحه گوشی رو نگاه کنم که مادر بزرگم جواب داده یا نه.

نفسم بند آورده بود. حس سنگین دستی که روی شونه‌ام گذاشته بود، بدنم را قفل کرده بود. نمی‌توانستم تکون بخورم. مغزم فریاد می‌زد که

فرار کنه، ولی انگار پاهایم به زمین چسبیده بود.

"هی، چته؟ چرا گوشی رو سایلنت کردی؟"

صدای امیر بود. یه لحظه همه‌ی ترس‌های دهنم فرو ریخت. نفس عمیقی کشیدم و آرام برگشت.

امیر، با یه اخم، دستش رو از روی شونه‌ام برداشت " ده بار صدات زدم! چرا جواب نمی‌دی؟"

هنوز توی شوک بودم. نگاهی به امیر انداختم، بعد به اطرافم. انگار تازه متوجه شدم که خیابون ساکته، خیلی ساکت‌تر از همیشه.

"تو اینجا چیکار می‌کنی؟" صدای خودم از همیشه لرزون‌تر بود.

امیر دست به سینه ایستاد " این سوالو من باید بپرسم. نصف‌شب مثل روح‌های سرگردون وسط خیابون چیکار می‌کنی؟!"

نمی‌دونستم چی بگم . به خونه نگاه کردم ، به همون پنجره‌ای که عجله‌ای بسته بود. یادم رفته بود که ان دزده از همون پنجره بیرون آمده.

می‌خواست به امیر بگم که یه نفر وارد خونه شده بود، ساعت باباش گم شده، چیزی سر جاش نیست ..اما دهنم باز نشد.

یه حسی ته دلم می‌گفت که نباید همه چیز رو بگم.

صفحه گوشی رو نگاه کردم. دیدم که مادر بزرگم ۵ دقیقه است که پشت خط منتظره و نگران شده. سریع جواب دادم

کلید گم شده

-الو، مامان بزرگ

-الو، عزیزم، خوبی حالت خوبه؟

-اره مامان بزرگ حالم خوبه

-خب، خداروشکر. حالا چیکار داشتی؟

دودل بودم که بگم یا نه بالاخره تصمیم را گرفتم.

-هیچی! میخاستم احوال تان را بپرسم.

-خداروشکر

- سلام برسونید.

- سلامت باشید، خداحافظا

خداحافظ

-مامان بزرگ یک موضوعی پیش آمده که باید برای شما بگم.

امیر پوفی کشید " ببین، بیا خونهای ما، یه چیزی بخور، بعدش حرف بزن. تو حالت خوب نیست".

یادم افتاد دزد آمده بیرون. الان بهترین فرست برای برگشت به خانه است

ماجرارا به امیر گفتم. امیر هم من را همراهی کرد گفت: تا آخرش کنارتم دادش.

همین حرفش باعث دلگرمی من شد و از ترس، استرس کم کرد.

زیر بارون بدون چتر با لباس و کفشهای خیس به سمت خانه حرکت کردیم.

الان وقتشه که بفهمم کی یادگار پدرم (ساعت مچی) را برداشته است.

به خونه امیر که رسیدیم بعد از یک دوش حسابی و یک شام تپل خوابیدیم تا فردا صبح به خونه بریم. من تو فکر خونه بودم و خوابم نمیبرد.

کلی سوال توی سرم میپیچید اون کی بود ساعت من که خراب بود به چه دردش میخوره و انقدر فکر کردم تا خوابم برد.

فردا صبح که بیدار شدم بعد از صبحانه با امیر به سمت دم در خانه رفتیم. هنوز هم دو به شک بودم که در را باز کنم؟ واردخونه بشم

دوباره؟ و.....

کلید گم شده

امیر یک دستی به شونه من زد و گفت: چیشده ، نکنه تو دلت خالی شده؟

-آره ، (با اون اتفاقاتی که دیشب افتاده می ترسم دوباره وارد خانه بشوم).

-داداش، من کنارت هستم این دفعه باهم میریم داخل خانه.

باورم نمی شد که این همون امیر قدیمی که همیشه باهم دعوا داشتیم

-منم به نشانه تایید سرم را تکان دادم

کلیدم را روی در انداختم با ۳ بار پیچیدن در را باز کردم.

ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود و از شدت استرس دست صورتم عرق کرده بودم.

آرام در را حول دادم به داخل در با صدای جیغ ماندنی آرام باز شد.

امیر برای این که استرس من را کم کند اول وارد شد بدون هیچ ترس و استرسی وارد خانه شد.

منم پشت سرش وارد خانه شدم.

خانه همان شکلی بود که دیشب هم بود بدون هیچ تغییری.

ما هم از اتاق ها شروع کردیم به گشتن. واقعا عجیب بود که هیچ چیزی دزدیده نشده بود. و همه چیز سر جایش بود.

بالاخره رسیدیم به میز که همه چیزش مثل دیشب بود به جز جای خالی کنار لیوان که با ساعت بابام پر شده بود!

ساعتی که خراب بود حالا درست شده بود.

با تعجب به ساعت نگاه میکردم عقب عقب راه میرفتم.

این امکان نداره.....

اما امکان داشت. عقربه های ساعت داشتن حرکت میکردن.

کسی که این ساعت رو درست کرده؛ نمی خواست دزدی کنه ،می خواست نشون بده که هنوز اینجاست! داخل خانه!

*روز بعد، وقتی دوباره به خونه ش برمی گرده، همه چیز ظاهراً عادی، اما یه چیز کوچیک متوجه می شه: ساعت باباش دوباره سر جاشه!

ولی مشکل اینجاست... که ساعت خراب شده بود و حالا داره کار می کنه!*

کلید گم شده

پیش زمانی

دزد درخانه